

مواظب باش .

پسرم با تعجب نگاهم کرد . . .

وقتی به خشکی برگشتیم ، به زنم مژده داده گفتم .

— راستی زن عزیزم ، دریا زیر پای مونه .

## از خر شیطان بیای پائین

=====

— از خر شیطان بیای پائین، به من و مادرت رحم کن، هر جادلت می خواد برو ولی به استانبول نرو، به ایران برو، به هندوستان برو، به چین و ماچین برو ولی به استانبول نروبیا و محض ریش های سفید بابات حرفشو گوش کن .

— چی ؟ . بعد از اینهمه خواهش و التماس می خوای بری؟ برو ولی اینو بدون که دیگه نه من ، نه تو . منو باش که فکر میکردم تو آدمی و رومو به زمین نمیندازی؟

— تو استانبول خیلی تو سری می خوری ، خیلی بیچارگی و بدبختی میکشی ، ولی چه فایده ، اون وقته که می فهمی کار از کار گذشته و دستت از همه جا بریده .

اگه این استانبول لعنتی رو دیده بودی که حالا این فکرهارو نمی کردی ، من میدونم تو خیال می کنی خاک و سنگ اونجا از طلا و زمرد و ولی روزی که شهر بی درو پیکرو از نزدیک دیدی حالت میشه که دنیا از چه قراره ، حالا گیرم که حرفات صحیح باشه و سنگ و آجر پیاده روهاشم از طلا و زمرد و یاقوت باشه آخه به من و تو چه مربوط؟ ای پسربچه چاره وزبون نفهم ، از خر شیطان بیای پائین .

— پسر خر ، مگه تو از من که باباتم ، عاقل تری که بری  
استانبول و لخت نشی ؟ . عجب احمقی یه . من از خودم هیچ  
تعریفی نمی کنم ، ولی اول خدا دوم در سایه دعا های خیر  
بزرگان ، تو استامبول کلی واسه خودم سرشناس بودم و روم  
حساب میکردن ، با وجود این چندین و چند مرتبه لختم  
کردند ، خنده داره ، حالاتویه الف بچه می خواهی بری اونجا  
و سر آدمای اونجا رو کلاه بذاری . هه هه هه . . پسر ، خدایا  
مرز مدیر آقا یه زمونی رفت استانبول ، موقعی که برگشت ،  
همش خدا رو شکر میکرد که مردم استانبول پوستشوازش  
تکنندن ، آقا رفعت ام ، رفت استانبول و موقعی که برگشت گفت  
— بابا مردم ، این استانبولیا ، شلوار آدمو از پادرمیارن  
و دوباره به خودش می فروشن ، خودیوسف آقا هم تعریف میکرد .  
" وقتی از قطار پیاده شدم مردی به طرفم اومد و محکم بغلم  
کرد و در حالیکه منو پسر عمو خودش خطاب میکرد ، سرو صورتو  
ماچ و بوسه کرد ، منم که از پیدا شدن یه پسر عمو قند تو  
دلم آب میشد و سراز پا نمی شناختم متقابلا " شروع کردم  
اونو بوسیدن ، اما وقتی که ازش جدا شدم تازه فهمیدم که چه  
کلاه گشادی سرم رفته ، لامصب حتی یه لیره برام نذاشته بود که  
لااقل بتونم با اون سوار اتوبوس بشم . جمال آقا هم که از ماجرای  
یوسف آقا با خبر بود وقتی تو ایستگاه راه آهن استانبول مردی —

طرفش میاد و پسر عمو صداش میزنه ، اونو با مشت و لگداز خودش دور میکنه و میگه .

— مرد تیکه پدر سوخته و حقه باز ، خیال کردی منم یوسف آقای گیج و منگم که جیبامو خالی کنی یا الله هرچی زودتر برو گورتو گم کن والا میدمت دست پلیس .

ولی یارو بلافاصله از جمال آقا معذرت میخواد و میگه .  
— قربان پس اجازه بدین همدیگرو ببوسیم و از هم حلالیت بخواهیم

جمال آقا و یارو همدیگرو بغل میکنن ، ولی وقتی جمال آقا قضیه بر اش روشن میشه که میخواست پول بلیط اتوبوس بده هرچی جیباشو میگرده و اینور و اونور میکنه اثری از پول نمیبینه سلیمان آقا هم تو استانبول وقتی که سوار اتوبوس میشه چند تا از اون زنای خوشگل و تیتیش مامانی دورش حلقه میزنن و هی بهش فشار میارن ، سلیمان آقا بیواکه تصور میکنه میون فرشتگان بهشت گیر افتاده آب از لب و لوجهش سرازیر میشه و هوش از سرش میپره ، بنده خدا موقعی که میخواست پول بلیط اتوبوس بده به هوش میآد و اونوقته که میفهمه چه خاکی به سرش ریختن و کیسه پولشو بردن ، مدتی تو اتوبوس دنبال زنای بهشتی میگرده ولی کمترین اثری از اونا نمیبینه بله پسر جان آدم های استانبول همیشه بما حقه های تازه تری

می‌زن ، آخه از کجاش برات بگم که باورت بشه . همین دوه هفته پیش بود که آفتابه شکسته‌ای رو بعنوان اشیاء عتیقه به داود سیاه فروخته بودن . دو سه روز پیش هم چند تافال گیر خدانشناس پولهای عثمان آقارو با یه دسته روزنامه مجاله‌نده عوض کردند که روز روشن هیچکس نمی‌فهمه . ببین پسرم ، ما این داستان‌هارو هم شنیدیم و هم به چشم خودمون دیدیم که تا به این سن و سال رسیدیم ، حالا تو اصرار داری که بری به استانبول و از سنگش نون در آری . حرفی ندارم چون اونچه که باید و شاید بهت گفتم ، حالا خوددانی ، ولی اینم گوش کن تا واست بگم .

— یادم میاد اون سال گوسفند تو ده ما خیلی ارزون بود ولی برعکس ، تو استانبول اصلاً "گیر نمی‌اومد ، منم موقعیت‌رو مناسب دیدم و از چند تا ده اطراف حدود صد تا گوسفند و بیست راس گاو جمع کرده با چهار نفر چوپون از راه خشکی طرف استانبول حرکت کردم ، هدفم این بود که حیونا تا خود استانبول خوب بچرند که پرواز تر بشن . برای اینکه مردم استانبول مارو — خیلی دهاتی حساب نکنن ، کت و شلواری خریدم و با پیرهن سفید آستین بلند و کراوات راه راه خودی ساختم ، البته کلاهی که قبلاً "خریده بودم به سرم گذاشتم ، وقتی که لباسا موپوشیدم

بطرف استانبول رفتم ، از اونجائیکه مردم ده منواز استامبولیها ترسونده بودن ، همش منتظر این بودم که چطوری سنار سه شاهی پولی که داشتم از جیبم بزنن ، برای همین از چند نفری که توی کوچه ترن بودند خواهش کردم وقتی که به حدود استانبول رسیدیم خبرم کنن تا منم فشاری رو که از چند ساعت پیش روی کیسه پولم می آوردم چند برابر کنم ، بهر حال وقتی که از قطار پیاده شدم یکی از همون آدمای باشرف تنه محکمی به من زد ، فوراً " فهمیدم که یارو جیب بره ، ولی از زرنگی که داشتم نتونست کاری بکنه ، چون دستم روی کیسه پولم و کیسه پولم هم روی قلبم قرار داشت ، وقتی می خواستم بلیط کشتی بخرم یکی از همونا دستشو تکیه من کرد فوراً " دستشو عقب زده گفتم :

– دستتو بکش کنار .

یارو گفت .

– مگه چی شده ؟

بهش گفتم :

– هیچی ، حالا قبل از اینکه منو محتاج نون شب بکنی ،

دستتو بکش .

وقتی که او دستشو کنار کشید ، به طرف سوراخی که اونجا

بلیط می فروختن رفتم زنی که بلیط می فروخت گفت :

— قیمت بلیط شما میشه ۱۵/۵ لیره .

— خانوم جون با مایه کاری حساب کن ، آخه ما اولیو

دفعه مون نیس که به استانبول میایم .

— قیمت بلیط فیکسه ، جای چونه نداره .

با خنده گفتم :

— مت اینکه شما مارو ناشی گیر آوردین حالایه خرده

ارزون تر حساب کن که مشتری بشم .

خانمه با عصبانیت تو سرم داد کشید :

— نمیشه ، گفتم که نمیشه .

چند نفر پشت سرم فریاد می زدند :

— " یاالله عمو ، یا بخریا اینکه برو کنار ، کشتی داره حرکت

میکنه . "

— منم فوراً " فهمیدم که همگی اونا باهم ساخت و پاخت

کردند و دست به یکی شدند پول مرا ببرند .

خانمه ازم پرسید .

— خوب حالا چند تا میخوای ؟

— اگه ارزون بدی همشو خریدارم ، ولی حالایه دونه بیشتر

نمی خوام ، اونم واسه نمونه است که ببینم جنسش چطوره .

جمعیتی که پشت سرم ایستاده بودن منواز صف بیرون انداختند

البتہ خودم مایل بودم که از صف خارج بشم چونکه اگر از

اونجا خارج نمیشدم حتما " پولها مو می زدن . بهر حال بدون  
بلیط سوار کشتی شدم ، وقتی ازم بلیط خواستن گفتم :  
- بلیط ندارم ولی هر چقدر که پول میخواین میدم .  
- بیست و یک لیره .

- چی ؟ . تازه اونجا ۱۵ لیره بهم دادن نخریدم ، حالا  
شماها میگین بیست و یک لیره . منوناشی گیر آوردین ؟  
- نه ناشی گیر نیاوردیم ، تفاوتش مال جریمه اس .  
بهر ترتیبی بود بیست و یک لیره بی زبون از من مادر مرده  
گرفتن و با این کارشون روی هرچی راهزن بود سفید کردن .  
اکثر مسافرین یه طور دیگه بهم نگاه میکردن ، فهمیدم که برام  
نقشه میکشن همین موقع یکی از اونا اومد طرفم و گفت :  
- کبریت خدمتتون هست ؟

یارو به خیال اینکه من نمیدونم موقع روشن کردن کبریت  
میخواد کیسه پولمو از جیبم بزنه ، منتظر جواب بود ، چند بار  
تو چشماش نیگا کردم و بعد بهش گفتم :  
- برو ، برو عمو جون دنبال کارت ، خدا روزیتو جای دیگه  
حواله کنه ، مٹ اینکه منو ناشی گیر آوردی ، نخیر کبریت ندارم  
وقتی از کشتی پیاده شدم چهار نفر برای ربودن چمدا نم  
حمله کردند ، داشتم دیونه میشدم . . . توی روز روشن ، سرگردنه هم



چمدان آدمونمیرن چه برسد به استانبول که ناف کشور مونه  
اونم نه یکی، نه دوتا، نه سه تا، چهار نفر واسه یه چمدون قراضه به  
طرفم حمله کردند از یه طرف من می کشیدم از یه طرف اونا  
دست آخر هر چهار نفرشون گفتند:

— باباجون ولس کن بریم .

اصلا " اگه توی خواب هم میدیدم باورم نمیشد کمه روز  
روشن چهار نفر گردن کلفت چمدون آدمو جلوی چشم صاحبش  
ببرن ، دردسرت ندم ، بعد از نیم ساعت کشمکش ، دسته چمدان  
موند واسه من و اونا چمدونو بردن ، منم از پشت سرشون دویدم تا  
بالاخره تونستم چمدونو از دست چهار نفر که با اصطلاح حملهای  
اسکله بودند و در اصل همدست اونائی که بعد از پیاده شدن  
از قطار آدمو می بوسن و جیباشو خالی میکنن در آوردم . آدرس—  
هتل رو قبلا " از همولایتی هام گرفته بودم ولی کسی رو که بش  
اعتماد کنم و آدرسو ازش بپرسم پیدا نمی کردم ، چون امکان  
داشت فوراً " جیمو بزنن . بعد از مدتی سرگردونی و سبک  
سنگین کردن آدما از پیر مردی پرسیدم :

— آقا چون ، محله (سیرکجی) کدوم طرفه؟

— سوار این تراموا بشو ترا به محله سیرکجی میبره

— سوار تراموا شدم ، وقتی بلیط فروش خواست بلیط پاره

کنه پرسیدم :

— چنده؟

— پنج کروش

— مٹ اینکه تو هم مارو ناشی گیر آوردی؟ ارزون تر حساب

کن که مشتری بشم ، باورکن که من استانبولوندیدم و این دومین باره که به این شهر میآم ، آره ارواح بابات باورکن ، آخه مرد حسابی من این شهرو وجب به وجب بلدم و خوب میدونم که شما با ما دهاتی ها چطور حساب می کنید .

— خوب پیاده شو تا استانبولو بهتر بشناسی

بی انصاف منو پیاده کرد و رفت . بهر زحمتی بود هتلو پیدا کردم و چند روز بعد گوسفندها و گاوها رو فروختم ، چهارده هزار لیره گیرم اومد که همشو گذاشتم توی جیبم ، آره هرچقدر از دزدا و جیب برهای بی شرف استانبول بگم کم گفتم . وقتی پولها را نقد کردم تصمیم گرفتم هر چه زودتر به ده مون بر گردم ، اونشب پولهارو توی خشتک شلوارم گذاشتم و خوابیدم ولی مگه خوابم میبرد ، می دونستم اگه استانبولی ها نتونند با زبون خوش آدمولخت کنن ، با زور و قلدری این کارومی کنن چون خوابم نمی برد رفتم روزنامه ای خریدم به هتل برگشتم وقتی روزنامه رو خوندم دیدم مال یک هفته پیشه . ظهر همان—

روز که تو رستوران غذا خوردم به اندازه پول غذا، سرویس ازم گرفتن، دردسرتون نمیدم، صبح خیلی زود از خواب بیدار شدم و پس از شمردن پولها و پرداختن صورت حساب هتل سوار اتوبوس شدم و از اینکه پولها رو ازم نرده بودن، هزاران باز شکر کردم. تو اتوبوس هر کس از بزرگ و کوچک، پیرو جوان خوشگل و بدگل، بهم نزدیک میشد با سقلمه از خودم دورش میکردم تا اینکه زن جوون و تودل بروبی در حالیکه آدرسی رو بهم نشون میداد پرسید:

— به این آدرس چطوری میشه رفت؟

منکه میدونستم او کاری غیر از ربودن پولهای من نداره

گفتم:

— خواهر جون، چرا از من می‌پرسی، برو از اونایی که بلدن

بپرس، برو جونم، روزیتو جای دیگه پیدا کن.

وقتی به ایستگاه راه آهن رسیدم، روی یکی از صندلی‌ها نشستم و در حالیکه فشار بیشتری به کیسه پولم می‌آوردم منتظر قطار شدم. ترس عجیبی سرتا پامو فرا گرفته بود و نذر کرده بودم اگه پولهارو صحیح و سالم به ده برسونم یک گوسفند قربونی کنم. همین موقع مردی به طرفم اومد با خودم گفتم: — دیدی چی شد؟ حالا است که یارو منو لخت و بی پول کنه.

اون مرد یواش یواش بهم نزدیک شد و پرسید :

- می‌بخشید ، ممکنه بگین ساعت چنده و قطار قیصری چه موقع حرکت میکنه ؟

منم که میدونستم اون بی شرف نظری به پولهام داره فریاد

زدم :

- مردتیکه برو کنار ، برو والا خدمتت میرسم . انگار توهم

منوناشی گیر آوردی ؟ برو ساعتو از کسی بپرس که ساعت شناسه

از این گذشته مگه من رئیس ایستگاهام که این سئوالها رو ازم

میکنی ؟

اون مرد با ناراحتی گفت :

- حیف از اون نونی که تو می‌خوری ، مردتیکه خودتی

منکه چیزی بهت نگفتم که اینقدر بدو بیراه میگی ، مث اینکـه

بوئی از تمدن نبردی ، حالا حسابی خدمتت میرسم که دیگه توبه

کاریشی . فریاد زد .

- آهای پلیس . . . پلیس

چند دقیقه بعد یک پلیس پیداش شد و منم فهمیدم که اون مرد

صد در صد جیب بره اونو به حال خودش گذاشتم و برای اینکه

بفهمم اون واقعا " پلیس هس یانه ، مشغول شدم به ور انداز

کردنش ، که یهو پلیس عصبانی شد و مشت محکمی ب سرم زد .

دردسرت ندم ، بهر بیچارگی بود اون مردوپلیسواز سرم -  
 واکردم ، تازه می خواستم نفس راحتم بکشم که یک زن چادری  
 به طرفم آمد و سلام داد ، از اونجا بیکه میدونستم نباید سلام  
 مردم استانبول را بگیرم خود موزدم به کری و چیزی نگفتم ،  
 ولی زنه ول کن نبود و پشت سر هم سلام میداد ، برای -  
 راحتی از دستش خودمو به گوشه‌ای از سالن ایستگاه رساندم  
 ولی اونم اومد دنبالم ، خلاصه هرچجا که می رفتم مٹ سایه  
 دنبالم می اومد تا اینکه کنار دیواری منومجبور کرد که بایستم  
 و گفتم .-

- می خواستم چیزی بهت بگم .

منکه میدونستم او خیر امواتش چیزی به من نخواهد گفت

با پوز خند گفتم :

- بفرما ، ببینم اون چی یه ؟

- من پیش یه آقائی کار می کنم .

با خودم گفتم :

"خدا میدونه که می خواد چه کلکی بزنه" یازوادامه داد .

- آره پیش کسی که کار میکنم واسش حادثه ناگواری رخ داده .

- واه واه ، چه غم انگیز

- اربابم آدم باشرفی یه که این پیش آمد براش اتفاق افتاد

میگن دروغ گو کم حافظه‌اس، درسته، از یه طرف میگه  
اربابم آدم باناموسی یه و از طرف دیگه میگه برایش حادثه‌ای  
پیش اومده، زنه باز گفت:

— بیچاره میخواد از زور ناراحتی خودشو بکشه.

و قوطی بزرگی روشونم داد که وقتی درشو باز کرد مقدار  
زیادی گردن بند و سینه ریز از اون بیرون ریخت و گفت:  
— این دستبند مال خاتم ارباب منه این سینه‌ریز، گردن‌بند  
و گوشواره‌ها هم مال اونه، متوجه که هستی همش از مروارید  
نابه، باز گفتم.

— برو جونم مشتری تو پیدا کن، ما دیگه خر نمیشیم.

— البته اینارو برای فروش پیشت نیاوردم. بلکه میخواستم

بینی و باورت بشه این مردم چقدر بی انصاف‌اند و چیزی‌رو  
که بیش از میلیونها لیره ارزش داره بیشتر از ۱۵ هزار لیره  
نمی‌خرن، باور کن اگه کسی پول داشته باشه و بتونه اینارو —  
بخره، چند روز دیگه صد هزار لیره ازش می‌خرن.

بهش گفتم:

— حتماً "فکر میکنی که از من احمق تر گیر تیاوردی که اینارو

بهش بفروشی؟

— نه چونم ناراحت نشو، آخه منو و تو که نمی‌تونیم چنین

پولهای داشته باشیم ، چونکه خیلی ناراحت بودم فکر کردم آدم بدی نباید باشی ، درد دل کردم که یه خرده سبکتر بشم فعلا "خدا حافظ. در حالیکه به پولهای کسی که میخواست آن اشیاء تقلبی را بخرد افسوس می خوردم با نگاه او را بدرقه کردم . در همین موقع دو نفر به طرفم آمدند ، یکی از آنها تنه محکمی به من زد ، همینطور که روی پولهام فشار می آوردم متوجه دسته پول زیادی که تودست یکی از اونا بود شده گفتم

– مرد حسابی ، مگه کوری؟ چرا تنه میزنی؟

– ببخشید ، ببینم اینجا ها یک زن چادری رو ندیدی؟

– چرا

– کدوم طرف رفت؟

– چه جوری بود؟

– یه زن معمولی که تو دستش جعبه ای داشت .

– درسته ، همین حالا از اینجا رفت ، نکنه پولهای شمارو

از جیبتان زده؟

– نه جونم ما پولی نداریم که او بزنه .

– ولی تو استانبول این چیزا معلوم نمیشه .

– حق با توست ، ما دو نفر صراف هستیم و چند دقیقه

پیش سربازی بایه جعبه پر از طلا که گویا مال اربابش بوده و

خدا میدونه او نارو از کجا دزدیده، پیش ما اومد، ما حاضر شدیم او نارو به ۱۵ هزار لیره ازش بخریم ولی نداد، ما به خیال اینکه چند دقیقه دیگه بر میگردد منتظرش شدیم ولی ارش خبری نشد، حالا داریم دنبالش می گردیم، باور کنید دویست هزار لیره قیمت اون جواهراته.

هر دو نفر شون کم مونده بود گریه کنن، حق هم داشتن آدمائی مثل ما برای آنهمه پول گریه که هیچ حاضریم خودمونو بکشیم. یکی از اون دو نفر پرسید:

— حالا بگو ببینیم کدوم طرف رفت؟

چون نمی خواستم ۱۷۵ هزار لیره بدست اونا بیفته، طرف مقابل راه زنه راه اونا نشون دادم، هر دو نفر با خوشحالی ازم جدا شدن.

دیگه وقت رو تلف نکرده دنبال زن شروع کردم به دویدن اما او اونقدر دور شده بود که مث یه نقطه شده بود. هم می دوید و هم اینکه با صدای بلند صدایش می کردم ولی انگار نه انگار پس از نیمساعت دویدن و عرق ریختن باو رسیدم و بدون اینکه وانمود کنم دنبالش دویده ام پرسیدم:

— قربان کجا دارین میرین؟

با تعجب پرسید:



— شما کجا میرین؟ منکه گفتم کجا میرم، این صراف‌های بی شرف حاضر نیستند اینهمه طلا رو بیشتر از ۱۵ هزار لییره بخرن، حالا میخوام اونارو بهر قیمتی که شده بیکی از صرافا بفروشم و اربابمو از خطری که متوجه‌اش شده نجاب بدم.

— خوب چیزی بعنوان حق الزحمه بشما میرسه؟

— نه نه... خدا نکنه من نون و نمک اربابمو خوردم و اصلاً

به خودم اجازه نمیدم که چنین کاری بکنم.

— خوب حاضری اونارو به من بفروشی؟

— از شما بهتر کجاگیرم میاد، با کمال میل.

بعد از چانه زدن زیاد طلاها رابه ۱۴ هزارو پانصد لییره

خریدم.

وقتی به ایستگاه راه آهن رسیدم، قطار رفته بود، اما رفتن

قطار دیگه واسم ارزش نداشت، برای اینکه بعد از فروش اونا

با فکر آسوده به ده بر میگشتم. برای اینکه جعبه‌رو ازم بزنن

اونو آن‌چون سفت لای شال و کمرم گذاشته بودم که اگه رستم

دستان هم میومد نمی‌تونست ازم بگیره برای اینکه بدونم جواهرها

چقدر ارزش داره او نارو بردم پیش یه صراف، صراف پس از

قدری بازدید با خنده گفت:

— داداش اینارو که از شیشه ساختن، بیشتر از دوسه لییره

ارزش نداره، اینارو ببر دم بازار شاید بتونی ۵ الی ۶ لیره بفروشی .

به خیال اینکه آن صراف هم با فروشنده اصلی شریکه و میخواد با کمترین قیمت ازم بخره، پیش چند تا صراف و طلا فروش دیگه هم رفتم اما متاسفانه همشون بهم گفتند :

— برادر اینارو از شیشه ساختن، دوسه لیره بیشتر ارزش نداره، وقتی مرا باین زرنگی اینطور گول بزنند خدا میدونه چه بلایی بسرتو میارن، چون ازین استانبولی ها هر چی بگی بر میاد .

## عقب یک خانم میگردیم



دفتر کار یکی از دوستانم توی یک کاروانسرای چهار صد  
اطاقی بود، یکروز برای انجام کاری رفتم آنجا، توی دفتر  
دونفر دیگر از دوستان مشترکمان نشسته بودند، ساعتی که  
گذشت تصمیم گرفتم از جایم بلند شوم و آنجا را خلوت کنم  
ولی هر دفعه که از جایم میخواستم تکان بخورم دوستم با دست  
مرا سرحایم می‌نشاند و می‌گفت:

- ای بابا، چه عجله‌ای داری حالا یه خورده دیگه بمون.

- آخه باید برم، یه قرار دارم.

- قرار تو بذار برایشه روز دیگه. حالا دورهم نشستیم.

آن دونفر دیگر هم چون کار مهمی داشتند با من از جا نشان  
بلند می‌شدند ولی دوستم با اصرار زیاد آنها را هم از رفتن  
منصرف می‌کرد، در میان همین تعارفات بودیم که در اطاق  
را زدند دوستم با صدای بلندی گفت:

- بفرمایید خواهش می‌کنم...

در اطاق باز شد و ما چهار نفر یکمرتبه مثل برق گرفته‌ها  
سر جایمان خشک شدیم؛ و بدنمان یخ کرد زیرا یک‌زن آنهم

چهنی . با یک دنیا ناز و ادا داخل اتاق شد ، آخر توی دفتری که داخل یک کاروانسرای قدیمی و زهوار در رفته که تمام کارکنانش را کارگرها و بیکاره‌ها تشکیل میدادند یک خانم سانتی منتال وارد شود بایستی هم عینهو برق گرفته‌ها بشویم .

وقتی که خانم چند قدم به داخل اتاق آمد ما مانند چهار افسر بی عرضه آلمانی ه در یک اتاق دور یک میز لم داده باشند که با ورود یک ژنرال عصبانی آلمانی چطور از جایشان بهوا می‌پرند .

از جایمان جستیم و من بریده بریده گفتم :

— بفر . . . . بفرمایید . . .

و با ادب و نزاکت هر چهار نفر بطرف خانم حمله ور شدیم :

— "بفرمایید خانم . . ."

— "نه نه خواهش میکنم تشریف بیاورید اینجا بنشینند ."

— "استدعا می‌کنم اینجا بفرمایید . . ."

ما چهار نفر برای اینکه خانم را کنار دست خودمان —

بنشانیم شبیه فروشندگانی شده بودیم که مشتری پولداری را میخواهند تور برنند ولی خانم زرنگ تر و پخته‌تر از این حرفها بود و با لبخند زیبایی که گوشه لبانش نقش بسته بود گفت :

— خیلی متشکرم ، اینجا می‌شینم که خاطر هیچکدوم از